

ما برای شهادت نمی‌جنگیم!

متولد شهر یورماه ۱۳۶۵ بود در شوشتر. ۱۱ ساله بود که به دلیل بیماری مادرش از اهواز به مازندران نقل مکان کردند. دو سالی در مازندران بودند که در نهایت به شهرکی در حومه شهر یار آمدند: کهنزا! کسی نمی‌دانست پسرک ۱۳ ساله خوزستانی که به کهنزا آمده چنان نامی بهم بزند که اسمش از پشت تریبون مراسم سالگرد امام خمینی (ره) و از لابلای صحبت‌های شخصیت اول مملکت به گوش همه برسد. صحبت از شهید مصطفی صدرزاده است. شهید مدافع حرم که در سال ۱۳۹۴ و در ۲۹ سالگی در ظهر روز تاسوعا خودش در حومه حلب و چند هزار کیلومتر دورتر از مرزهای ایران به زمین ریخته شد. از مصطفی دو فرزند به نام‌های فاطمه و محمدعلی به یادگار مانده است.

کتاب «سرباز روز نهم» یکی از مهم‌ترین کتاب‌هایی است که درباره مصطفی نوشته شده و شامل خاطرات همسر، پدر، مادر، اعضای خانواده و دوستان مصطفی از اوست. خواندن خاطرات مصطفی هیچ چیز که نداشته باشد این را دارد که برایمان یقین شود در همین روزهایی که همه آیه یاس می‌خوانند هنوز انسان‌هایی معمولی و عادی دور و برمان هستند که هیچ وقت تن به بن بست نداده و نمی‌دهند. مصطفی در زمره همین افراد بود. کسی که دوبار در زندگی‌اش شکست اقتصادی خورده بود، از طریق راه‌های میان‌بر خودش را به سوریه رسانده و کلی هزینه کرده بود تا به زعم خودش آنچه را که تکلیف است انجام دهد. او در ابتدا از طریق نیروهای عراقی و در ادامه هم از طریق نیروهای افغانستانی خودش را به جبهه سوریه و مبارزه با تکفیری‌ها رسانده بود. مرور بخش‌هایی از خاطرات مصطفی به نقل از این کتاب در این روزها خالی از لطف نیست. «سرباز روز نهم» به سعی محمد مهدی رحیمی، پریسا وزیرلو، فرزانه مردی، نوید نوروزی، نعیمه منتظری و به سعی نشر راه‌یار در ۶۳۰ صفحه راهی بازار نشر شده است.

روایت بخش‌هایی از خاطرات شهید مدافع حرم «مصطفی صدرزاده» که این روزها نامش حسابی سرزبان‌هاست

از رفتن مصطفی ناراحت نیستم

روایت از همسر شهید

بعد از شهادت مصطفی زنده بودن شهدا را درک کردم. زنده بودن مصطفی را با تمام وجود درک کردم و این مرا آرام می‌کرد. من حضور مصطفی را حس می‌کنم. پیکر مصطفی بعد از شهادت و بعد از هفت هشت روز خون‌ریزی داشت. با آب گرم غسل دادند که پیکرش برای دیدن فاطمه مهیا شود. اولین باری که فاطمه پدرش را دید خیلی به چهره‌اش حساس شد. خواست خدا این بود که دوباره خون‌ریزی کند و پیکر دوباره شسته و مهیای دیدن فاطمه شود.

مقاومت کردم تا در مراسم تشییع و تدفین هم بتوانم کنار پیکر مصطفی بمانم. سعی کردم محکم باشم. وقتی که می‌خواستند مصطفی را داخل خانه ابدی‌اش بگذارند من همانجا کنار قبر نشستم و بلند نشدم. تمام مراحل خاکسپاری را دیدم. پیکر مصطفی را بوسیدم و تربیت بچه‌ها را به او سپردم. تصمیم گرفتم برای آخرین بار او را زیر قرآن رد کنم. وقتی تربت امام حسین (ع) را در قبر گذاشتند و پرچم گنبد حضرت زینب (س) را روی مصطفی انداختند، قرآنم را درآوردم و به عموی مصطفی که داخل قبر بود دادم. گفتم که این قرآن را روی صورت مصطفی بگذارند و بردارند. مصطفی به خاطر دینش جنگید. مصطفی به آرزویش رسید. روز تاسوعا شهید شد و روز عاشورا پیش امام حسین (ع) بود. مصطفی اصلاً برای ماندن نبود. نمی‌توانست بماند. من از رفتن اصلاً ناراحت نیستم.

خودش و خانمش در یک بیمارستان بستری بودند

روایت از یکی از دوستان

از ناحیه پهلو مجروح شد و او را به تهران منتقل کردند. وقتی شنیدم او را به بیمارستان بقیة‌الله (عج) تهران آوردند تماس گرفتم. مصطفی گوشی را برداشت. گریه‌ام گرفته بود. احساس کردم شهید می‌شود. با خودم گفتم دمدم‌های آخر مصطفی‌است. پسرش هم تازه به دنیا آمده بود. مصطفی و خانمش در یک بیمارستان بستری بودند. من پیش مصطفی بودم.

گفت: «منو به اتاق خانم ببر. اگه از در بخش بریم چون وقت ملاقات نیست می‌فهمن؛ بیا از در پشتی بریم.» زیر بغل او دست انداختم و حرکت کردیم. ما طبقه فرد بودیم و آسانسور فقط در طبقه زوج می‌ایستاد برای همین مجبور شدیم پله‌های یک طبقه را بالا برویم. درد می‌کشید ولی پله‌ها را یکی یکی بالا می‌رفت. گفتم: «واجب که نیست! حتماً باید همین الان بالا بری؟» گفت: «خانم ناراحت میشه. کمکم کن تا بالا برویم.» وقتی رسیدیم خودش بالا ماند و به من گفت: «توبرو توی اتاق من تا اگه کسی اومد ارزش پذیرایی کنی.»



بچه زرنگ

روایت از شهید قاسم سلیمانی در دیرالعدس دیدم که صدای خیلی برجسته‌ای مثل داش مشت‌های تهرونی توی بی‌سیم حرف می‌زد. گفتم: «این کیه؟! این جوان تهرانی از کجا آمده توی فاطمیان جا گرفته؟!» صبح که بچه‌ها از دیرالعدس برگشتند گفت: «این سیدابراهیم (نام جهادی مصطفی صدرزاده) کیه؟ این سیدابراهیم که با یک صدای کلفت و گنده صحبت می‌کرد.» نشانش دادند. دیدم جوان باریک و نحیفی است. من فکر می‌کردم یک غول قدبلند و چهارشانه و گنده است. جوان تودل برویی بود. آدم لذت می‌برد نگاهش کند. واقعاً عاشقش بودم. آن وقت این جوان چون ما راهش نمی‌دادیم بیاید به مشهد رفت و در قالب فاطمیان خودش را به اسم افغانستانی ثبت‌نام کرد. زرنگ این است. زرنگ به من و امثال من نمی‌گویند. زرنگ آن نیست که دنبال مال جمع کردن و گول زدن مردم است. زرنگ و با ذکاوت کسی است که این فرصت‌ها را این طوری به دست می‌آورد و بالاترین بهره را از آن می‌گیرد.

برای شهادت نمی‌جنگیم

روایت از یکی از دوستان

به شخصی گفته بود من تا به حال چندین بار مجروح شدم و تا پای شهادت رفتم ولی شهید نشدم. آن شخص می‌گوید هر موقع به سوریه می‌روی به خاطر شهادت می‌روی ولی این دفعه برای شهادت نرو، به خاطر خدا برو! اولش تنها هدفمان شهادت بود. گاهی پیش از مسافرت می‌پرسیدم: «برای چی میری؟ برای شهادت؟!» می‌خندید و می‌گفت: «ما برای شهادت نمی‌جنگیم. برای رضای خدا میریم.» آن که این نکته اخلاقی را به مصطفی گفته بود به من هم گفت: «خب شهید شدن آسونه. خود این هم هوای نفسیه. اینکه بمونی و خدمت کنی سخته. تعجب کردم و گفتم: «شهادت چطور میتونه هوای نفس باشه؟!» گفت مصطفی هم زمانی که این را شنید اولش تعجب کرد اما بعد رضای خدا را در نظر گرفت.

پرونده‌اش را پاره کرد

روایت از یکی از دوستان

مسجد آمد. خیلی گرفته بود. گفتم: «چیه؟! چرا گرفته‌ای?!» گفت: «دنبال پرونده جانبازی‌ام رفتم. اذیتم کردند. عصبانی شدم پرونده را پاره کردم!» یک نصیحتی بین ما رد و بدل شد و گفتم: «یاد بگیر توی زندگی تند نشی.» «بود وقت‌هایی که من تند شوم. مصطفی شاهد خیلی از عصبانیت‌هایم بود و این خصلت را الگو برداشت. می‌گفت خیلی جاها جواب می‌دهد. گفتم: «فردا میریم اونجایی که شما رفتی» گفت: «نمیام.» گفتم: «هشت صبح جلوی خونه‌تون هستم.» هشت صبح رفتم در خانه‌شان. با پدرش صحبت می‌کردم که دیدم مصطفی آمد. رفتیم یادگان. هر کاری کردم بالا نیامد. گفتم: «تا اینجا اومدم اما بالا نیام.» بالا رفتم و با آنها صحبت کردم. گفتم: «این جوون فردا میخواد بره جهاد. پرونده‌شورا می‌انداختید جای دوری نمی‌رفت!» گفتند: «پرونده‌شو پاره کرد اما چسب زدیم که غیرحضور کاراشو انجام میدیم.»

به همسرم بگویند از من راضی باشد

روایت از همسر شهید

آقامصطفی در وصیت‌نامه‌اش خواسته بود که برای من و خانم در معراج دیدار خصوصی برگزار کنند. وقتی هم دیدار کردند و تمام شد، پیکر را بردند پشت و گفتند خودش خواسته که با همسرش تنها باشد. من ماندم و مصطفی. تنها چیزی که از مصطفی خواستم این بود که تربیت بچه‌ها با من نیست.

حالا که کارهای مردانه را گذاشتی روی شانه من پس تربیت بچه‌ها هم با خودت. شاهد هم زیاد گرفتم. گفتم: «همه اینجا شاهدند که اگر فردا بچه‌ها بد تربیت شدند به من نکند! من تربیت نکردم. خودت بد تربیت کردی. خودت میدونی که من توان کار مردونه نداشتم ولی سعی می‌کنم کارهای مردونه رو انجام بدم و مرد خونه بشم و شما بچه‌ها رو تربیت کنی.» بعد از مدتی دوستش آمد خانه ما.

گفت: «شب شهادتش در حلب از ۱۲ شب تا ۴ صبح با من صحبت کرد. یک‌سری وصیت لفظی کرد. از این چند ساعتی که با من صحبت کرد شاید بتونم به جرأت بگم که نزدیک دو ساعت فقط درباره شما صحبت کرد. می‌گفت به خانم بگید از من راضی باشه. هر حرفی می‌زد آخرش می‌گفت به همسرم بگید از من راضی باشه!»

روایت از یکی از دوستان

دانشجوی کارشناسی بودم و فقط یک ترم مانده بود تا مدرکم را بگیرم. وقتی با مصطفی از سوریه برگشتم میانه ترم بود. برای همین مشغول جمع و جور کردن درس‌ها شدم و مدرک فارغ‌التحصیلی‌ام را گرفتم. در این مدت هم که مشغول درس بودم مصطفی رفته بود مشهد و به خانواده شهیدان رضا اسماعیلی و غلامرضا محمدی سر زده بود. ارتباطش با خانواده شهدای فاطمیان از همان سفر اول شروع شد. گفتم که می‌خواهم دوباره بروم سوریه اما سفر از طریق عراق خیلی هزینه‌بر است و خیلی زود هم لو می‌رویم. مصطفی گفت از طریق فاطمیان مشهد برویم راحت‌تر است. برای همین قرار شد زبان دری کار کنیم تا خودمان را افغانستانی جا بزنیم. ظاهراً قبلاً یک بار می‌خواست از طریق افغانستانی‌های ساکن قم برود اما به خاطر زبان و قیافه‌اش به او مشکوک شدند. این دفعه را نمی‌خواست اشتباه کند. برای همین سراغ کارگر افغانستانی که قبلاً نگهبان گاوداری‌اش بود رفتیم و اصطلاحات و لهجه افغانستانی را یاد گرفتیم.